معدلت نامه

دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب

در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل — هرچه کاری تو بار تست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده — واعترف بالقصور عن حمده
وتوسّل بافضل الصلوات — وتقرّب باصلح الدعوات
بنبی الهدی واحبابه — وارثی علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست متحف سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدمیند و لهوی را که آخر آن فناست وان شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند وصورت عافیت ازان بلا را عاقبت خیر ایشان کرده و زخلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باو دعا

دام

دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق درود نبی — نیست پوشیده از غبی و زکی
که ظلال الله اند پادشهان — راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه — ز آفتاب حوادثند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر — ظلشان از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست — اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند به انشا و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکس نوی و کهن — خلق را بر کند ز بیخ و ز بن
ملک کشتیست عدل بر آب — ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیزی دگر نباید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد | هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم | هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند | شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشروان تا معلوم کند که با وی در چه مقامست در صدد صلح یا مرحلهٔ انتقام است

قیصر روم سوی نوشروان | قاصد هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد | تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زن است | آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی رنج راه کشید | بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته | در بروی ستمگران بسته
می‌فرستاد سوی هر کشور | عالم زیرک و خردپرور
نکته‌های گران بها می‌سفت | هر یکی را جدا جدا می‌گفت

که چو منزل

که چو منزل بهر دیار کنید | با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو دست تنگ بود | وز لگدکوب فاقه پست بود
نام را دو امین نهید او را | تخم و گاو زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را | نعمت خوبی دهیش زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو | مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه | از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید | بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقان است | قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر | قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید | بار او را بقهر مگشایید
مستانید ازو فزون از باج | باج گیری کنید نی تاراج

تا چو آن منهیان اخبارند ... از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارشان بنیکی یاد ... تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیت اندیشه وران ... بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شر مبرید ... سلک ایشان ز یکدگر مدرید
زنهار انهید میزانی ... خالی از قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای ... کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین بذل و یسار ... ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید ... خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز ... سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید ... عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ ... بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآهنگ چو گوش بگشایند ... از غم و رنج دی بیاسایند

چون گشایید دست جود و کرم ... بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان سرّ آن کرم مدهید ... منت بذل آن درم منهید
که ز منت کرم شود مفقود ... در عداد ستم شود معدود
نیست منت خدای نفس کریم ... باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان ... گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از او آن شگفت را دریافت ... پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند ... چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما ... مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم ... نایبان خدا چسان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید ... وان سخن شاه روم از او شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست ... سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان همه ... در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم — بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری جهان بلندست که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کسری اولش داستان نوشروان نهاد سر او بآن نرسد لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بآن در آورده همواره این رقم می زند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی — عدلش از بیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاهنشاه — بندگانش ز جاه شاه و شاهان
مهبط العز والعلی سلطان — بایزید الارم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان

خاک یونان زمین از و گلشن — جان یونانیان از و روشن
کاشف عقدهای یونانی — شارح نکتهای ایمانی
رای او کنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون
نه محیطی ز شرح او جسته — نه اقلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک — طبع او در نهایت ادراک
مطلعش در مواقف تایید — مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار
بیشش ازین گر بنحو فن راندی — از علوم عرب چه نحو چه صرف
سیبویه اش شدی ز اخفش — ریش جبان او ان فواید خوش
حظ خود چون ز علم برگیرد — آن غزا مایه بلا گردد

تیغ او آفتاب رخشانست | کشته طالع بر اوج ایمانست
کشته زو ظلمت ضلالت دور | عالم از پرتو مددی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست | کش دژ دون مخالفان غارست
بنگران اژدها که چون هر دم | در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جز باز تیز پراست | که پران ز آشیانهٔ ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد | ظالم از هر کناره بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ | باد و رنگی شود با و یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند | تا بروفا برانشود داند

یوز خوف سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را
نتهو ایمن ز باز چون دراج | که کند عمر شان تاراج
بیم از آن ایمنی شود سپری | سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم | چون کفش دزد گوهر افشانم
بازگویم که گوهر افشانی | پیش دستش بود ز نادانی
او بینان که در فشان آید | آب دریا که نه گران آید
کو شمردان بسبحهٔ انگشت | یا که پیمود این بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم | طی شده بارنامهٔ حاتم
هر گدایی ز جود او معنیست | پیش او ذکر معن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه | ساخته ز پوست سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسانرا | بیکی دفعه حاصل کانرا
بحر پر شور کرده در عمان | گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بقعر داده مقر — زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش — بدهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد — همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی — در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی — کام خاطر ز مدح او جویی
اثنای مدیح دست بدار — بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم — ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی و پریر — با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرگارت — هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چه لمح بصر — بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این و آنش ده — گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای — در توفیق آن بروی گشای

از دوامست امر دم مشتق — اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر — نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم بدم کوس او چه صبح چه شام — هست تکرار او بدو ام

ظلم پادشاه چون سیلی صعبیست که هر چند سخت آید سست نماید
و ظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رفیقست که هر چند سست نماید سخت آید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که شدی مر خدا را سایه
از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست — سایه او را ز زخم آن سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این و آن باشی

از دوامست

عدل را در بچرخ والا کن   ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن   شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخ آب آورد آن بیخ   بار تغییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست   که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو   صاحب اقتدار اوست نه تو
دو ز داور نگه خسروی پشتش   خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست   ظلم چو چون دو شد فراوانست
تیر گز یک طرف رسد بر مرد   بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود   چاره با مرگ و با فراد بود

پیغام فرستاده سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازورا مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بودی شاید که همه زبردستان زیردست او باشد

شاه غزنین چو واقفی ز علوم   کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال   از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود   این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت   وین غبار از ضمیر اشان رفت
گفت شاها چون این سؤال از تست   به که گردد جوابش از تو درست
گفت بگو که آری او بنده است   لیک از این بندگی نه شرمنده است
زانک دادش خدای آن شاهی   که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن   گوشمال فروتران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس   چشمهٔ ظلم از در او دبس
رومیان این سخن چو بشنفتند   بتعجب بیکدگر گفتند
کو مرا او را رسد امیری ما   بهره جستن ز باج گیری ما
بهتر از وی چو شهریاری نیست   باج او کرد سیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی اوست و از دال لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری بیشوای باشد و در نیکوکرداری رهنمای

اهل عالم ز پی روی خود اند   بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند   همه بر دین شاه خود میرند
ای مبادا می بدولت شاهی   وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آورد   پی بسر چشمهٔ حیات آورد

انجنان

انچنان زی که زیستن شاید   هر که زان سان زید بیاساید
مبسند آنچ شرع نپسندد   مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن   دست در دامن پیمبر زن
راستست او و خوش انکه راست شوی   و اوری رو براستی براه روی   راست
همچو او شاه راستان گردی   در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در ره تو نهند   وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاهد نار بستاه درخت انار سر از دیوار برکرده بود گذشت بوی آن هیچ کس بوی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی   گذر افکند بر دستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان   غیرت کارگاه رنگ رزان

دید یکجا که کرده از دیوار | سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر | بروی آویخته زشوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آن را | با امین خود سپرد آن را
او همی رفت و لشکر انبوه | می رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه | در همان شاخ ار کرد نگاه
دید بروی انارها در جای | آمد از بن فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری | شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز | در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته | سپهم را بران تو داشته
ورنه از ماه کرده پس گستاخ | دیر ماندی این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خواشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان

در زمان گذشته دهقانی | گاو می راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او | بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم | پر درونش ز خواشهٔ گندم
خوشه‌های جو دانهای گهر | زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده | دیده را نور فیض بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند | شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان | قصه‌های تو کهن دانان
باز پرسید کین که او بوده است | حیرتا کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بر صد و دویست | دور گردون نیافتش است
گفت بود این بدور آن سلطان | که دو صاحب خود در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید | آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از دو گوهر آکنده | شد خنده پر فروشنده

که بیا خم خویش کرد آور — بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت دو دو که آن خم نیست — بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند — داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دارند دختری و پسری
داد پیوند هر دو را با هم — کردشان زاده زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست — وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود — اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد — کشت ما خوشه گهر می شد
ظلم شاها ز حد گذشت امروز — هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلک در خرمن — گندم ما نی شود ارزن

دیگر کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جانب نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب از آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست — تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست — دل و جانش بکج روی گروست
همچو تیر کجش بیندازد — کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش — دهدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه — کش نگیرد ز داد خواه ستوه
داد خواهی اگر ز تنگ دلی — نسبت او کند به سنگ دلی
نشنود از حدیث او بی سنگ — وز جفا گویش بلند آهنگ

سنائی

ورچه از زبان شه شرری — که چو آتش کند در واثری

گو دروزا جواب صافی کن — و آتشش را بآب تلافی کن

ورنریزد بآتش او آب — زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود با کرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید و بسزا حد داد و دمی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود — که شه تختگاه غزنین بود

پیرزالی ز خطهٔ باورد — خط باوردیان برون آورد

که عوانی ز ظلمت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور

بتغلب گرفت باغش را — ساخت جاگلهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملک او گذارد باز

لیکن آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال

گفت

گفت مشکل که این عجوز دگر — سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی‌سامان — برد از ظلم آن عوان دامان

روی در دار ملک غزنین کرد — شیوهٔ دادخواهی آیین کرد

شاه گفتش ببر مثال دگر — گفت نبود از آن مجال گذر

گفت شاها مثال را چه کنم — مایهٔ قیل و قال را چه کنم

آنک اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع تخت سخن — که برو از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک — که دمی بر سر از چه ریزد خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش — گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان ز سخت گویی خویش

بحل خواست زو بصد خجلی — داد فرمان ز بعد آن بحلی

بر گروهی ز رحم کردن تاب | سخت دل چون فرشتگان عذاب
کرم خوبی کنند و دم سردی | در حق آن عوان با دردی
همچو دزدان کشند بردارش | ملک همچون سگان بدیوارش
با چنین خوار بیش چو خون ریزند | آن منالش بگردن آویزند
کانک از حکم شاه سر تابد | پس جزا با کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت | ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد | غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم بود جز سه حرف الم نماند این اشارت بابست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است که مبنی از ان معنیست که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم +

معدلت

معدلت سیر تاجداران را | زیر حکمت سکندر دارا
عالم از عدل تو پر آوازه | فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن | ظلم را همنشین عنقا کن
عدل جامی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه | و اندر آن منقبت نیک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دار نگاه | زانکه ظلم سپاست ظلم سیاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ پروردایم
گر فتد ازان شاخ در کم و کاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن از نشیمن بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود | مجرمان را چه اشتباه بود

زچکم دفع ظلم بنوانند | قصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که داد بر سنجر گرفت و از بی راهی ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان برملا از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی | بردی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در ره گذار سنجر کرد
دید کز راه می رسد سنجر | برده از بهر کینه بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چون آن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادست | که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم | کمتر از صد باشد کی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم | دلشان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان

غیر نان چون نخورده طعام | کرده شیرین دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند | وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور | زابله پر چو خوشه انگور
چون ز ده دست مزد خود ستدم | شد پر از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو | در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند | سبدم ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد | بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خوران | از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت دادست | در دل خلق تخم غم کادست
دست از عدل و داد داشته | ظالمان بر جهان گماشته

گر چه امروز نیست صد کسی
که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون سویدا سود سرای نهفت
چه جواب خدای خواهی گفت

دی نبودت بتارک سر تاج
وز تو فردا کند اجل تاراج

بیک امروز این سرود که چه
در سرای نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو چو اره کشید
از جهان بیخ عافیت ببرید

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند
سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلقی از تاب مهر بی مایه
با صدا فسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهالت خویش
کام زن در رهِ ضلالت خویش

تو نهاده بتخت پشت فراغ
میوهٔ عیش میخوری زین باغ

مانده در باغ ملک بیوه زنان
مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوه گان در فغان ز میوه گری
تو گشاده دهان بمیوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد
خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چه عاقبت بینان
بنگر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست
صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاد زار گریست
گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین خسروی و شاهی ما
تف برین زشتی و تباهی ما

شرم ما باد ازین جهانداری
شرم ما باد ازین جهان خواری

ما قوی شاد و دیگران ناشاد
ما خوش آباد و ملک ناآباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را
وان دو سردفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند
تا همه ظالمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا مقرر کرد
از زر و قلب زر توانا کرد

داد با زر یکی رزش معمور
تا از آن کودکان خورند انگور

گردش از عدل و جود خود خشنود
در جهان تا که بود از آن خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال

پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عمال

دیده بود عمر بخشم خیال مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مسلم دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد در پلی سخت و سست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم بعدل چندان عمر که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او زان در نهایت کرد تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکرر شد کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان ز کسر پشت بداد شد موفق بفتح جمله بلاد
همچنین عدل چون محاسب گشت بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت تا بستره از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد بسیاست گزینش فرمان داد
گفت با شه وزیر زراندوز بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون   گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور   بوی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم   طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه   بایدش راب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسید   کی کسی از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند   واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون دران خرمن   شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست   جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر سر زد   سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمزبن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در میاید و بریدن گوش آن کس که آن منادی را گوش نکرد

بود کسری که داشت هرمز نام   دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه   این منادی زدی بهر سر راه
که عنان درکف هوس منهید   پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشهٔ شکند   بر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش   خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب بسرش   بودی و راهبر بخیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند   اسب در کشت زار دهقان راند
زین جنایت خبر به شه رسید   بسیاست گرفت گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست   بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت کم فتن که و مه   گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کنند احسان   بسر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او کری — پیش شاه سپاه معتبری
برکنار رزی گذر می کرد — بتماشای رز نظر می کرد
تا که از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غورهٔ ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان — کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست — جستی آزرم این چه دلداریست
می روم ای بدین خود دودله — تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید — زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت برمیان از زر — گردش آویز خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد — پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست — بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور — باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسسته مگیر — خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف می کرد

خسروی را که بود صاحب هوش — بسته شد از سماع روزن گوش
ز طبیبان علاج وا بستند — نه حکیمان دوا توانستند
جزع نی قیاس ظاهر کرد — فزع نی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل علم و عمل — گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا — دل چرا بستهٔ غم است ترا
این همه شور و اضطراب است چه — وین همه ترک خورد و خواب است چه
شکر می کن که زانت دردی نیست — بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان — جستی از دام و کید غمازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ — بسته شد گوش بر هزار دروغ

کوش اگر رفت هوش باقی باد   گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش   وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید   که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ   بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم   بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار   که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه   داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش   بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی   دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز   نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوا به طبع و کام نفس گرفتار است دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود   ملک و دین را ز وی شکست بود
صولت ملک نی و عفت دین   دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار   در تمنای بوس و ذوق و کنار
پاکی از خصم بر کشاد نهد   بوسه بر تیغ ابدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر ست   کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیز گذار   بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او سر سپاه   سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف   سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل   غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش کند نظر   بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله گرانست این شاهد   چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید   تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی ارامیدن

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه

هر کجا یافتی سخن گوئی / که در او بوده از خرد بوئی

دل بپیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی

که بشا می شمار او چونست / حال او چیست کار او چونست

روز کارش بظلم می گذرد / یا ره عدل و داد می سپرد

دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری / که بجستی در آن از آن خبری

غرضش آنکه هر که بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد

ذکر

برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / ببرد نقش از سفینهٔ خویش

هر چه باشد نکو در آن کوشد / کش ببخشد نعمت نفروشد

رسم نقصان از آن براندازد / تا توانش مضاعفش سازد

یک شبی ره فتادش از طرفی / دید اهل صفا نشسته صفی

نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح

همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ

ترس و ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و کردن پست

گوش می داشت تا چه می گویند / راه رد یا قبول می پویند

یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی می گفت

گفته شد نکته های گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند

همه گفتند بس نکونامیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست

همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز / بازمی داردش ازان پرواز

گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را

ملک از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بعز صدق اندک / سه ز فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

محل آخر ملک باقی داند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمد که تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر ملک وی باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمد کنیزکی دیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان و همین

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر

پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی / کانیکان بان ساختمی

دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را

نقش او هم ز لوح دل بتراش / بل کش از لوح آب و گل بتراش

سر بسر کن زبان و سودش را / نعدم باز بر وجودش را

تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار مانده کان سازم

شاه ترمد

این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعای قبیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بران بساط نشست
آنچ اسباب کامرانی بود / وانچ آلات شادمانی بود
کرده جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روز آن که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان

شد روان زورق از کناره شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت آن شاه از نشاط نوازی / همچو بربط فکنده شهنازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشناوه بسوی شط بر داشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد بصدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیار است / عاشقی ضد مملکت داری است
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش | وز آسایش از دلش متراش

غضب آمد چو اشکر چو اره | اره است آن بلی ولی دو سره

ناتراشیده خاطر تو نخست | کی بود دل خراشی از تو درست

زانکه گر غضب برافروزی | اولا خان و مان خود سوزی

آنچه بر مردم کناره رسد | زانکه دود یا شراره رسد

اصل آن در دلت فروخته است | که از آن خرمن تو سوخته است

آب حلمی بزن بران آتش | تا نیفتد بدیگران آتش

خشم با دیگران سگی و ددیست | وین سگی و ددی ز بی خردیست

هرکرا از خرد مدد باشد | کی دران تن دهد که دد باشد

نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ | بهر آزار بند بلای بزرگ

سوی آزارشان چو رامی نیست | پنجه و نیش را کجا می جست

زاده می زاده چون کسی بچه است | خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدای | نه ز وسواس نفس بدفرمای

چون برای خدا بود خشمت | از دو بینی جدا بود چشمت

آن خشم است عفت دین است | وز در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس بد است | بالش دیو و کاهش خرد است

به که از دیو دل بپردازی | خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می گذشت پیغمبر | با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی گرفته تیشه بدست | رگ سنگی بزرگ کرده نشست

گفت کین دست و پا خراشیدن | چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانانیم | روزمندان پهلوانانیم

چون بزور آوری کنیم آهنگ | هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست　مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد　خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد　پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش و رای　راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده　از ره عقل و دین نه لغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی　زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی　شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود　هر چه می‌کرد از آن پشیمان بود
خشم با نیک‌خواه و بدخواه　از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه که نایش　انچنان خشم ناید از درویش

خشم درویش جان و مان سوزد　خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام　خشم این رنج خاص کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد　خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا　بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش　کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت　سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز　نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه پست منست　زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست　بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست　زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن بکار که چه　دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای　دست از آن چو کشم ز سستی رای

شکر آن را که پادشاه منم / از بد و نیک نیک‌خواه منم

نیست او را به پادشاهی خویش / دست بر من بکینه‌خواهی خویش

به که بر حال وی ببخشایم / کردن او ز بند بگشایم

که بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تأخیر

بو که روشن شود حقیقت کار / دل بیازاردم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی / بیشتر زانک با کس آمیزی

این سبق را بخود مقرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو / بند بر روی تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی

ای خوشا وقت شاه دانش‌کوش / باز کرده به اهل دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک‌سرشت / ساز کرده مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت‌گستر

دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت

ساقی از شه چنین وعید شنید / روزی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی درون صراحی را

زد بر او بانگ کای تباه‌سیر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی — بهان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین بیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار — دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته — کردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای برآتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کارت — عذر خواه کار تو خواست گفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام — شکر آن عفو را کردان جام

گفتار در وصف جود و [illegible]

پیش سودائیان نخت ملال — نیست جز تاج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند — کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن — جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم — پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند — وز جوانمردی افسانه ماند
تا بود دور گنبد دوران — ما و افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک — ماند نامش کنون به افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر — بنکوئی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردین طارم — نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیبت آن باشد — وآنچه بی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی — مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معاملهٔ و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم | ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم | خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هر جا که سائلی زد بانگ | رفت در کار سائلان یک دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت | برفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش | کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا | آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست | روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچ از بهر خود نهادستی | جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی بروج | یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که کوزهٔ آن از دست در روی خود میشکست

کرد نوشیروان شه عادل | نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه | پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوز و کوزهٔ در دست | چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای | نه تهی که ایستد آن بر پای
خواست تا چلهٔ برانگیزد | کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان چلها که می انگیخت | می فتاد آب بر زمین می ریخت
چشم نوشیروان چو آن دید | از مژه اشک رحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد | خشم خلق خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را | عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست | که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش | بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو داند | کش چنان دیدم و خجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر — کرد قسمت جل آفتابه زر
بهر زن گشت بهره‌مند از وی — کس نبرده نقصهٔ او شئی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد — که در جود بر زمانه گشاد
گفت او بود همچو ابر بهار — بر جهان زرفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه — خاصه از بهر وی یکی خانه
خانهٔ از زمردش سقلاط — چون چمن در بهار سبزه بساط
منقلی در میانش از زر ناب — پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که بی دست و پا آن بردی — منقل آتشش کان بودی
روزی از ده یکی غریب رسید — که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه — همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب برد دی خورده — سوی آن برده و دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیده — همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سرافکنده — نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه — آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری — زود درکام سعی گفت آری
شب ز سرما ستم‌کش آمده‌ام — بامدادان بآتش آمده‌ام
تا بگو اخگری ببندوزم — خانهٔ خود بآن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید — لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر — دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری — همچو دی زآفتش نیازاری

قصهٔ حاتم و آن پیر از پای اسیری
گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بقافلهٔ / دید اسیری بپای سلسلهٔ

پیشش آمد اسیر بهرکند / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بروی آن از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیشش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزینه این هواست / دولت شاهیش خزینه بس است

تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچ باید نبایدش کم هیچ

در بماند ازان معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلی است دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار

کز بخاهای او بری دندان / هست دندان شکستن از سندان

فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلی است نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش

گر ببالایدت بنهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

بخیل بر در بخیل مرو / بهر بری او ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار

عار اگر می کشی ازانان کش / که بود فخر و عار ازانان خوش

نه برابروی آن گروه گره / نه بر آژنگ رویشان جز زه

بدهند و ز شرم دادهٔ خویش / از فقیران سر افکنند به پیش

نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه

لطف و احسان خوش شمار کنند — گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه می دارد — همه شب جز نماز نگذارد
لیکن از جود دست او بسته است — دل جانش به بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب — کاشش آلوده بود از همه عیب
وز بخیلی نبود دستش بسته — دست از اهل بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی سرست — هر کجا جود عیبها هنرست

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدری — گریه برداشتی چو نوحه گری
کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی — دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهرهٔ پشم — لعل و گوهر نمود بیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج — گره جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بعذیهٔ جان — جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بموی نزدیک — چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه زنده نی مرده
جامهٔ در برش سراسر چاک — در حرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او دید — خبر از خواجه اش بپرسید

گفت کورا شکسته خوانی ست | در فراخی کم از کف دستست
کرد چون صحن و کاسه اش آش | هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش فراشیده | صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم | که بهندیش در آن خرطوم
نیم شب خوان کند بخانه و بس | که نه بیناست و آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست | گفت در جامه چاک این همه چیست
که برخوردنی فیروز | باری این چاکهای جامه بدوز
گفت پر سوزنی ندارم دست | که توان خرقهٔ بهم پیوست
خواهم ام را ز بصره تا بغداد | گر بود پر ز سوزن پولاد
پس ز کنگان بیاید اسرافیل | همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو | چند روز او فتند در تک و دو
تا بآن جست و جوی وی در شب | سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه

تا زند بخیه درزی چالاک | آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه | نکند شاد شان از آن وایه
بغسر داز تو هم آن غرزن | که شود سوده تا که آن سوزن
کهرد ش لایزال تب لرزد | زان تپش در خیال صد هرج

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر | تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد | وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز | که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم | زنده اندر عمل بعلم قدم
دست گشت ازل بعلم و ادب | شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین | و فرعها فی السما ز نور یقین

بیخ او در زمین دین محکم | شاخ او میوه ریز بر عالم
کو بلغزد شکسته را پاسے | در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد | عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس چون | پا ز میدان دین نهد بیرون
خواو در خلاب نگذارد | زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم | بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند | جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید | راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان | بنشیند بقربشان نازان
بخوشآمد زبان گشاده کند | مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد دغالشان ز وبال | پاک سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش | ناورد از حرامها بازش

هرچه پیش آیدش چه تلخ چه شور | نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد | گردن خود بآسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ | خون سگ چون غذاش اندر رگ
گرگه از ترک هر سر او مو بس | سگ ز تقلیب دمی گردد کس
سگ مگس هیچ گاه کس نشود | قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم | همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام | بشریعت روی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون بنکاح | زن فزون از چهار نیست مباح
هرکجا دختر مسلمانی | پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی | چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندش بخاک و بخون / وآوریدندش ز پرده برون

بحرمگاه میر بردندی / بحرم دار وی سپردندی

میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی بحرمگاه بساط

دختری کرا به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی

تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان

کردیش نی نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده

چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمهٔ ایتام

کرد کارا الحق صاحب شرع / که بلندست ازو مناصب شرع

که رهان شرع را ز حیله گران / پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد

بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی

گفت فردا بدین قیام کنم / منزلی نیکشان مقام کنم

بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند

گفت رو کو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز

همه اعیان شهر آنجا یند / جز به پیمانه می نپیمایند

رفته هوشش و خود بیاد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را

روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در

همچنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست

در سوم روز آمد از وی خط / که بعدلم نشسته بر لب شط

آمد اینک ز موصل آب بآب / کشتی پر ز خیکهای شراب

می کنم راست نرخ و پیمانه / می دهم عهد اهل میخانه

که بمی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند

چون ازین کارها بپردازم   به منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما   منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات   قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد   بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست   هیچ منکر چو زشت روی تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی   نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلکشا جاییست   در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای   از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بدنیان   فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب نوفه است همه   رفض و الحاد و زندقست از
دارم از درد آسمان گله   کو چرا از نزول زلزله
مرد کان را بیاورد بیرون   زنده کان را بیفکند بدرون

تا شود

تا شود ظاهرش چو علیین   باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند   کژ کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنانکه پادشاهان را از دانشمندی خوب گفتار و نیک کردار ناچار است و از وزیری مشیر و عالی رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر است

شاه را آنچنانکه نیست گزیر   از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست   هر کسی لایق دلپذیرش نیست
بو وزیری کسی بود در خورد   کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری   نیک کرداری و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه   دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری   با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد   خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر / نیز از اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است

می‌کشد بار خلق بر در شاه / می‌شود شان ظلم شاه پناه

می‌کشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از توزه / نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت کری بپیچد سر / بر کفایت گران ببندد در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عَبّاد آن بری ز عناد / یار عباد ساز کار عباد

نام او زیب نامهٔ کرم است / هیچ او بی درین کرو کم است

سوی او ساعیی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان

که فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او نه کس و کس / طفلکی خرد سال ماند و بس

غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید

شاید او نیز کاسه لیسد / یا برین دوک رشتهٔ ریسد

آن کریم زمانه خامه کشید / وین حروفش بپشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده نبات حسن

مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی بجمعی از فقیهیت و ملامتی معینی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را

تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمیی
گر قلم میزنی بدین سان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از مشتت / باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه / با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند ازین رو وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جاه را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بنور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
می زند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بدنهاد و بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / گرچه کین بودت این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوان را بنام من خواندی
شه با مثل القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد ز اول کار / کرد آخر نه تلخ بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست / ناوک جان ستان گشاد ز شست

هدف تیر خشم کرد او را * همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر از او چو کرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بهانسرای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شست تیر و کمان / که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی از این صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در سوانح امید و هراس به حکمای فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گر چه اول نمود روی اینجاست / جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی بنزد ماه و شبی / کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور / بی سبب بر زمین نجنبد مور

تا چو من نکته دان و دانش کیش / چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وصفها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس / زان باید خفت زین هراس
آن بهر دولتش نوید آورد / وین خلل در رخ امید آورد
همچنین علم جمله محتاج اند / خاصه آنان که صاحب تاج اند
هست در بزم و رزم گشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار
زان که گر آسیبشان فتد بمثل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل / کار بی تن ز دل شود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست / همچو الهام وحی نه کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده داروی در غذای آرد / صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سرا بگرداند / رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی نیشابور / بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب / متصل در کمانش سهل الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد / در نشابور روی از بغداد

خواجه این راز دانکه می داشت / چشم بر واصلان راز می داشت
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن تو / یا صدف بر گهر شکستن تو
گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بندی ازین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود / صدف بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه می داشت / چشم بر واصلان نگه می داشت
از نشابور هر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بجان خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید

زان خبر وقت خواجه درهم شد　　دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان　　شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت　　تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد　　ساخت زآزادنامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود　　وام داران از و شدند خشنود
بوصایا زبان درازی کرد　　بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست　　دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ حامی سنی پاک　　لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا آخر در حظیرهٔ شهدا　　روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی مفوض است و تدبیر معالجهٔ مرض بقدر بیرون مشروط

دل بود اوستاد کارگزار　　تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دو سرای　　یاری خلق بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت　　شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید　　تا از و کارها درست آید
تا نه گزلک ز صنعت سکاک　　شود از تندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن　　روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست　　کارهای دلت بدوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس　　کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز　　صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد　　منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم عمل　　انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای　　سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل　　کرده آنرا از آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری — خاطر او ندیده آزاری
باهمه بذله گوی و خندان روی — باهمه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی — نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران — خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را — مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل مجاز — دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهودی و نه ترسا

شافعی آن امام مطلبی — گفتی این نکته با ذکای غنی
که دریغا که دانش اندوزان — شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود — بنصاری گذاشته اند یهود
ساختندان گروه فرزانه — آشنا را رهین بیگانه

گرچه در طب چو علمهای دگر — نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران در او کاسبیست — اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید — که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی — که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست — بلکه فیض ز فضل یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی — داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم — در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود بنشست — نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص — بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا سست — نامهٔ محرمان در آنجا سطر
ناگه آمد کنیزکی چون ماه — خوان بکف پیش شاه گشت دو تاه

تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی به پشت او زکین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانک زور راست نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کرم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود هر علاج او نایاب
دست زد معجزش ذوق کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
ازارهاش کشاد بند ازار / کرد بیرونش از سر شلوار
غرقه شد از خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان داشت / کرد آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک و ماهر بود / بس بر او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه

معالجه کردن بو علی سینا صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بو علی سینا / آن بکنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال / شد ز مالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گاو بودم در ده / هیچ گاوی نسان من فربه
آش پز گر پزد هریسه ز من / گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید حلق من ببرید / بدکان هریسه پز سپرید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
بگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که هیچ شوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچ کس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت به بو علی بردند

گفت قدم نهیدان راه — مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنش بشتاب — دشنه در دست خواجهٔ قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها — کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی سیناست — شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای — که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پایش سخت ببست — کار بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سو نیش — دید مینجا ز پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز — مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید — یکزمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ — نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند — خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا — همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان ازان شود فربه — شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد — شعر چه بود مثال ملک ابد
می شود قدر مرغ ازو روشن — که بگلخن درست و یا گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت — می کنند زان دو هم قوت قوت
مستمع را ز باب فتح فتوح — می دهد کام جان و راحت روح
تا گلخن هوا و هوس — می زند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ — محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم — ور دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد — نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک — معنی او کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا   پیش پیشش بجا نماندان کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال   از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر   بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده   که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن   بلکه ز دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک   ره بمعنی ز لفظ او تاریک
تا بفکرت درون نرنجانی   نکنی فهم آن بآسانی

اشارت به بعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدائح آنان بر صفحهٔ روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج   برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام   ثبت کرده به دفتر ایام

گر نمانده است جسمشان زنده   اسمشان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی   مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر می رفت   نه بآیین مختصر می رفت
صلهٔ نظمهای همچو دُرش   بود در بار چارصد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند   بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز   هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را   نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش می دارد   وز پس پرده بیش می دارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک   کم چو اوی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود   گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچ ز آل سامان یافت   او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خشنودی   صله کش پیلهای محمودی

مشک به حضرت باب شعر سرشت — کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ ورا — ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود — در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر — گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز — گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند — بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت — وین گرانمایه دُر بوصفش سفت
که دل از بحر و دست کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت — وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی — بهر تاج او ران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری — مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش — نیست جز نقشهای اشعارش

رفت سعدی و دم ز بکر نکی — زدن او سعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای ایوانش — ذکر سعدی است در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان — که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند — زان دو بهرام شاه یاد آرند
که ظهیر آن بمدح نغمه سرای — کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش — کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او — جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال کرده صاعد یان — نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد — مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبان آنچه ماند زان نست — چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان بر کشیده بچرخ — وی بسا قصر سرکشیده بچرخ
که بر افراختند تاجوران — یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچه چو درگذرند | جمع آیند کان دران بکنند
یاد پیشینیان کنند از پس | بشناسشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیز چشمی گشای تا بینی
قصرهاست از زلازل دهر | قصرها بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار | جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بنست | آنچ باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن | نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
سخن زنگها زدوده شود | سخن بندها گشوده شود
پس گره کافتد از زمانه بکار | کو نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوه سخن رانی | بند آن کار را باسانی

گشادن عنصری بیک دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود فتاده بود وان دو بیتی اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

بود ایاز آن بنیکویی ممتاز | از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی | کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبله صفاکیشان | طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او چشم آهوی مست | صف شیران ازو شکست گرفته
دهنش همچو عیش عاشق تنگ | دو لبش با شکر شکسته و تنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم | سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات | آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم | متواضع ز شاه تا بحشم
همه ادب همه حال با هم داشت | آنچ بیرون بود ازین کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه — نه نشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش — وز جمال و ادب فریفته اش
یک شبی شه به بزم باده نشست — یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند حلقه در حلقه — بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری — بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد — شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود — سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت نکو افتد کار — تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد — گفت کین لطف دهر چه باد اباد
قطع کن این کمند مشکین را — ورنه بر باد می دهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه — تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شب است — رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام — تا رسیم از شبی شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید — نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد — شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان در و زر و جوهر — بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا — نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید — هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب — سر ببالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد صبحدم برخاست — با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را بدست گرفت / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز
نیم از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / که بجا می‌نشست و که می‌خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت / هیچکس ز اهل بار بار نیافت
چو در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شه ندا استمای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده دهی / رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور / گفت مستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که به پیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سرو ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی / کرد با مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند خوب بانک نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت بتاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بود در / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست / به ز فانی اگرچه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح — که بروریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد — هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا — زانکه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب — بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست می گویی — زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم — که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — وز مدیح تو نامهاش ببال
تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست — کز آن یک درم نماند بجاست
این رفیق هزار قافله رفت — وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن گزار چراغ — زین بسوزد بره گذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند — وزین بفرقم غبار عارت ماند

هر یکی را ذخیره چیست ببین — با دل تنگ و تیره کیست ببین
هیچکس آشنای سفله مباد — منت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن — که ز پالوده‌اش لب آلودن

خاتمة الکتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتن است — بهر آن شعر موشکافتن است
بعث شغل موشکافی چند — شعر گویی و شعر بافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال — شعر بافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام — کت ببافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ ننگ ترا — گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا ورای این سخن است
کار فرخنده گشته از فرهنگ — کارگر را درو چه تهمت و ننگ

هست همت چو مغز و کار چو پوست | کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود | در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند مواسنجی | خیر تاج را ز تاجی
کار آید ز کارخانهٔ خیر | در دو عالم نبود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع نکته‌دان زاید | بهر شاهان خرده‌دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری | خرده دانا نبود نکوکاری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش | مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور | مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را بتنگنای خمول | بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم | خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور | دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکر عید تحفه یاد کند | بگرامی هدیه نثار کند

چیست

چیست آن تحفهٔ بدیع زرناب | وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی‌شمار بدر درو | اختران بلندقدر درو
بدر تدویر آفتاب درفش | لونشان طبع را مسرت‌بخش
عدد اخترانش نی ششلم | از اصول عدد دوازده هم
بر بضاعت کواکب مرصود | گر شود کم روی ز روی مفقود
لعبتانند حله زرد لباس | بدرویی شهر روی‌شناس
روی بایند اگر بسنگ سیاه | زان شود تابناک سنگ چو ماه
دسته هر یک ز داغ آتش و دود | آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید | بفقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت | بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهی کان سلاسل الذهب است | که ز بخشش رسیده زین لقب است
پایه دار و آنچنان عالی | که هلال آمدش بخلخالی

پای همت کشید ازان خلخال   کافری باید ازان مثقال
زان زری کآید از خزینهٔ شاه   باخود مند قاصدی همراه
تا بسی کنم زان بنیروی امید   افسری سرفرازی جاوید
گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر   که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود   زانک آخر فنا پذیر بود
لیک ازانجا که تحفهٔ شاهیست   یادکردم که نیز هواخواهیست
برق بودیست ز آسمان بلند   بر زمین فرو و قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد   جز شکرش اساس نتوان کرد
با دهانی ز قیل و قال خموش   می کنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود   ملک اهل خود بآن گردد
گوش سر از سماع آن معزول   گوش سر بر سماع ان مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت   تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پر باد   داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعا را بقای او مضمون   بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده   همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود   لله الحمد والعلی الجود

هر کرا در دهان زبان باشد   در ثنای شه جهان باشد
کامبخشی که چون ثنا و دعاش   ورد جان جهانیان باشد
انک سلطانش از لقب ننهند   فر سلطانیش عیان باشد
بایزید یلدرم که تاج سران   بر درش خاک آستان باشد
بحر کان چیست تا کسی گوید   که دلش این و دستش آن باشد
هر یکی گاه گوهر افشانی   غیرت بحر و رشک کان باشد
تابع بخت اوست چرخ کهن   داند این هر که نکته دان باشد

پیر را از متابعت چاره / نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل / خلق را مایهٔ امان باشد

سگ عالم همه فرو ریزد / گر نه خوش نگاهبان باشد

در جهان گرچه پادشاهی است / نه چو او پادشه نشان باشد

هر که فرمان روای ازوی یافت / کارفرمای انس و جان باشد

پرتو روی او ز راه یقین / دافع ظلمت گمان باشد

نسبت آسمان و دولت او / نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه / ظلمت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور / شاغل چرخ آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد / گر فرود از همه مکان باشد

واندر آن آسمان شده رخشان / برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه را چتر ز سمت الراس / کنگرهٔ خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود / زین طرف کوس در فغان باشد

تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد / طایر رو در آشیان باشد

تیغها را ز چشمه سار زره / دم بدم جوی خون روان باشد

گرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم / چو عصا خورده سرگران باشد

غرق خون نیزه باغ معرکه را / طیرهٔ شاخ ارغوان باشد

تا درآید جهان بخندهٔ فتح / روی اعدا چو زعفران باشد

کوهها مهرهای بلا دلبراندا / سنگ میزان امتحان باشد

آورد زور چون کمان بر تیر / سرگرانی بر استخوان باشد

در زد و گیر تیر آن که شود / پشت گردان همین کمان باشد

ای خوش آن باد پای آتش سم / کش در آن روز زیر ران باشد

سم او سر هلال پروین را / داده با یکدگر قران باشد

دام او در قفای باد صبا / دسته بسته ز خیزران باشد

زان

گر نه امروز باز پس گردد	پیش وی مطلق العنان باشد
گرد از وی پی به پی فردا	سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان بر ابلق شب و روز	سابق حلقهٔ حلبهٔ رهان باشد
خذ میدان یک دویدن او	قیروان تا بقیروان باشد
پیش‌ها پیش بود چو یک کف دست	گرد صد دشت کاروان باشد
باز ماندی نعامه زو هر چند	هم بپا هم به پر دوان باشد
حرب تو با عدوّ دین شاها	نه چو شاهان کامران باشد
کز پی ملک این جهان تیغت	کشته او را هلاک جان باشد
ملک تا از سعادت ایمان	از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری	بر آن روضهٔ جنان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا	صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ	آسمان صورت دخان باشد

کشود

گر شود مهمان خوان وجود	کش نه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج و نیاز	کش نه لطف تو مهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم	گر نه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملل	گر نه کلک تو ترجمان باشد
که کند سرخ روی دین و دول	گر نه تیغ تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولت چینند	کایمن از آفت خزان باشد
گشته زان پر چو آستین اول	دامن آخر الزمان باشد
نیست زین شعر قصد جامی کز	که ثناگوی مدح خوان باشد
خواست کز نام شه بدیوانش	همچو دیگر شهان نشان باشد
تا بانشای شکر موهبتش	بعد از امروز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر	سود عالم همه زیان باشد
باسه دان به که مرد اگر مثل	فارس عرصهٔ بیان باشد

کانچ نبود دعای خالص از لب   مهر بنهاده بر دهان باشد

انچنان کاتصال جاویدان   لازم ذات فقدان باشد

باد فوق ترا با فستر ملک

اتصالی که جاودان باشد

آمین

قل الحمد لله نزاری فقل　　خداوند جزو و خداوند کل
خداوند دام و خداوند خلق　　ازو قطع و بنداست پیوند خلق
برافراشته خیمهٔ بی طناب　　فروزندهٔ چشمهٔ آفتاب
بدو حرف نه طاق برهم زده　　بکن گنبد هفت طارم زده
زعقل ابتدا کرد ابداع را　　وزو نفس و ز نفس اطباع را
هیولا و ارکان و انواع و جنس　　نباتی و حیوانی جن و انس
گزین کرده بر جملهٔ کاینات　　وجود محمد علیه الصلات

مناجات

الهی نباشد ز فضلت بدیع　　خطاهای ما در پذیر ای شفیع
الهی معول بطاعت نه ایم　　ولی نا امید از شفاعت نه ایم
الهی ز انفاس پاکان خاص　　زاد بار نفس بهیمی خلاص
عنان عنایت ز ما بر مپیچ　　که ما جمله هیچیم و کمتر ز هیچ
مرا ای همه تو ز من دور دار　　وگر ذلتی رفت معذور دار
درونم جنان پر کن از حب آل　　که در وی نگنجد دگر قیل و قال
کیم من چه دارم که داری تو بی　　الهی پناه نزاری تو یی

خطاب با نفس

نزاری بپاکیزه کاران گرای　　ز پاکان و پاکیزگان بر تر آی
بفکر و بقول و عمل پاک باش　　تفاخر باتش مکن خاک باش
گر از خود برون آمدی باک نیست　　که در بیخودی آتش و خاک نیست
همه نور محض و همه جان پاک　　ز بادی ز آتش نه آبی نه خاک
من و تو غمامیم و نفس آفتاب　　تو از پیش باری بر افکن نقاب
چو از خویشتن باز پرداختی　　مکان سدرة المنتهی ساختی

درباره احوال خود گوید

چو بر مرکب فکر گردم سوار　　نیارم گرفتن عنان استوار

سر از یک طرف میکشد بار کی   مرا می رباید بیکبار کی
مرا خود ز عالم برون می برد   چه عالم که از خود کنون می برد
سخن باطنی دارد و ظاهری   بدو نیک را اول و آخری
ز کناس کند و ز عطار طیب   جعل از گلستان ندارد نصیب
اگر در سیاهیست آب حیات   ببین چشمهٔ خضر من در دوات
خضر را ازین چشمه دادند آب   تو هم زین سیاهی طلب کن بیاب
غلط میکنم از سیاهی مجوی   اگر چشمه خواهی پی خضر پوی
خضر را طلب کن که آب حیات   از و باز دانی نه از ظلمات

در ارشاد گوید

یکی پیر رهبر طلب ای جوان   که راه از پی پیر بردن توان
بدو ده زمام و برون شو ز خود   نداری دگر کار با نیک و بد
بتسلیم او چون مسلم شوی   نمودار سر دو عالم شوی
مشو پی روی غول و وهم و خیال   بافسون خربط مشو در جوال

کمن اقتدا جز بمرد خدا   قیاس پس تو قولست بی مقتدا
کسی مقتدا در امامت نکوست   که نور خدا در دل پاک اوست
تو از نور یابی نجات از ظلام   تتبع بدان نور کن والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

مرا فضل بخشندهٔ دین و داد   دو فرزند شایسته فرزانه داد
سه بودند ایشان یکی از قضا   ز دار الفنا شد بدار البقا
بقا باد این هر دو را بی شمار   بلند اختر و بخت فرخنده یار
چو کردند در عنفوان شباب   هوای سماع و نشاط شراب
برسم جوانان نو خاسته   عزب خانهٔ خلوت آراسته
بآب رز آلوده دامان و دست   ز من محترز بوده مخمور و مست
چو من کرده بودم در آن کار کرد   ببیک ره نیارستم انکار کرد
گذر کرد در خاطرم بارها   وز آن بود بر خاطرم بارها
که از بهر فرزند فرخنده فال   برون آورم دفتر حسب حال

که دستور خواندا او را بنام　　که از بخت دستور باشد مدام

در صفت شراب گوید

شراب آنکهی آب شرآتست و شور　　که باشد سر فتنه را دست زور

حرامست آری نگویم که نیست　　نه یکبار گویم که باری دویست

حرام و حرش با حرامی بود　　حلالش نگویم گرامی بود

غذای تن و قوت جانست راح　　چه وصفش کنم پیش از آنست راح

کهی گفته ام یادگار مسیح　　غلط میکنم اعتبار مسیح

چهل سال مداح می بوده ام　　هنوزش بواجب نستوده ام

کهی گفته ام مادرش مریم است　　که چون این مریم مبارک دمست

اگر شرح خاصیت می دهم　　ندانم که انصاف وی کی دهم

در احوال خود گوید

بعهد جوانی چنان بودمی　　که از سایهٔ خود رمان بودمی

ملول از خود و از همه کس نفور　　به اندوه نزدیک از انبوه دور

چو فرهاد کشتم در کوه و دشت　　بسی رفته ام بشنو این سرگذشت

چه می گویم ار باز دانی رموز　　نرفت از سرم شور شیرین هنوز

چنان با دم من دمش در گرفت　　که ملک وجودم مسخر گرفت

زمانی نبود از می ناگزیر　　که هم پایمرد است و هم دستگیر

ولیکن به پیداد در ملک من　　تصرف نیارست کرد اهرمن

چو بیرون شد حکمش از اعتدال　　طبیعت بتدریج کرد احتمال

در تغییرات گوید

پس از مدتی در میان آمدم　　بسر رشتهٔ امتحان آمدم

شد آن تندی و خوی وحشت بدل　　بتعلیم یار فرشته محل

نهادم قدم در مقام صفا　　از آن علتم حاصل آمد شفا

چو مشهور گشتم بشرب مدام　　نبد چاره از مجلس خاص و عام

دگر باره نفرت بزد راه من　　شد آن کار بر حسب دلخواه من

غم این وتیمار آنم گرفت　　ملامت گریبان جانم گرفت

پدر رحمة الله چو آگاه شد — که دستم ز تدبیر کوتاه شد
بمن گفت جان پدر هوش دار — بسمع رضا پند من گوش دار
جهان دیده و تجربه کرده ام — بسی گرم و سرد جهان دیده ام
ولی چون در آیند ازین پهن دشت — بدین پل ضرورت بباید گذشت
بیاموزمت شرطی خوارکی — بدان جمله خو کن بیکبارگی
سخن موجز و پر معانی نکوست — خصوصا که پندی و وعظی در اوست
ز هر امتحان امتحانی کنم — ز هر نوع چندین بیانی کنم
بکلک قبول و بعین نفیس — بر اوراق خاطر یکایک نویس

باب اول در شرط صحبت

نخستین بدان ای عزیز پدر — که از خوی بد کرد باید حذر
تغافل مکن لاابالی مباش — ز الحمد لله خالی مباش
بصدر جهان با بزرگان نشست — ز اخلاق پاکیزه دادست دست
خصوصا به بزم نشاط و شراب — که معموریش هست رو در خراب
بصدر ملوک و سلاطین مخواه — که خود را در اندازی از هر گناه
خطرناکتر زان مقامی مخواه — که باشی یکی از ندیمان شاه
ولی چون در افتادی و چاره نیست — به بیچاره در چاره بیغاره نیست
به سر تا نیفتی بپای غلو — با سفل مکن در تواضع علو
گشاده جبین باش و بسته میان — که شاکرد خدمت ببندد زبان
بغمزه مکن سوی مطرب نگاه — معاذ الله از تهمت پادشاه
بحرمت سر خدمت افکن به پیش — بعزت نگه دار تو جای خویش
روا نیست بسیار برخاستن — دگر مجلسی هر دم آراستن
مکن پیردیتی تا توانی قبول — که زود از تو گردند دلها ملول
خصوصا اولو الامر بر زید و عمر — تحاشی کن البته از نهی و امر
نگویی بسی و نباشی خموش — نگه دار حد توسط بکوش
نه بسیار گفتن بتکرار نیک — نه خاموش بودن بیکبار نیک
نگویی سخن تا نپرسند نه — چو گفتی بتکرار زحمت مده

جو گفتی و نیکو نیامد سخن باصلاح گلپیره کوشش مکن
گرانی مکن زود ره گیر پیش مخور پیش البته از حد خویش
برون آی بی چشم و گوش و زبان نکو بشنو اندرز این مهربان

باب دوم در شرط صحبت

دوم دیگر زازادگان جوانان و یاران همزادگان ای دوست
حریفان شایستهٔ بر هنر پسندیده اخلاق نیکو سیر
ظریفان روشن دل تازه روی همه نکته دان و همه بذله گوی
بر آواز چنگ و دف و عود و نی شب و روز بر دستشان جام می
موافق بآیین هر قوم باش بنقل و شراب و بانواع آش
بلطف عمیم و بلفظ شریف نگهدار حد ندیم و حریف
بهزل اندکی میل کردن رواست که طبع جوان مایل هزلهاست
بجا خود پسندیدهٔ عقل نیست اگر عاقلی پیش در خورد نیست
باشال و اشعار و ابیات خوب روایات نغز و حکایات خوب

سماع خوش نغمهٔ دلگشای علی الجمله خوش باش و خوش دار جای

باب سیوم در شرط صحبت

گروهی به دیگر جهان گشتگان همه نکته خواران و آغشتگان
ریاضت کشان در فنون هنر ز اسرار مردان حق با خبر
ز دنیا و دین بهره بر داشته سر حرص و کین پی سپر داشته
خردمند پاکیزه اخلاق و خو پرستندهٔ راه و رسم نکو
بتعلیم ایشان شده بهره مند برای رزین و بخت بلند
مرا بود در عنفوان شباب دو تعلیم کو هر دو باشد صواب
یکی با جوانان خود رای مست در افتادن و دست بردن ز دست
یکی با نصیحت گران کهن مبارک دم و خوش دل و خوش سخن
جو یک هفته با همسران بودمی تماشای خوران بودمی کسان
هوای مقامات پیران راز مرا بر فکندی از آن جمع باز
زیارت بصاحب دلان بردمی نسیمی از آن گلستان بردمی

ز قلزم بمقدار ادراک خویش — نم آلوده کردی خاک خویش
نه خود کر صدفهای گوهر نثار — بر زیور همی کردمی گوشوار
دم عیسی ار زنده کردی ممات — خضر بودمی خورده آب حیات
ازان قوم چون رخت بربستمی — ضرورت باضداد پیوستمی
چو بر کف ندامت بود بر دوام — نگه داشت باید ره خاص و عام
تو هم ای پسر در سرای مجاز — چنان کاقتضا کرد با وقت ساز
بخود رایی و خودپرستی مرو — که هستی بیک جام هستی گرو

در ارشاد فرماید

بکوش ای پسر تا ز مبداء کار — بنای طبیعت نهی استوار
طبیعت چو بر خیر بنشست راست — پرستیدن حق مسلم تراست
اگر عادت از ابتدا بد کنی — خلاف ره و رسم بخرد کنی
شود با تو آن عادت بد ندیم — بمانی ز بد در عذاب الیم
و گر خود فرا رسم نیکو کنی — بد از ابتدا رنج خوش خو کنی

در صفت اخلاق ذمیمه گوید

یکی بود در شهر تون پیش ازین — که از صحبتش خلق بودی حزین
نبودی دمی بی حریف و شراب — ولیکن حریفان ازو در عذاب
عجب عادتی خوی بیچاره بود — نه که گاه بودی که همواره بود
ز مجلس بهر چاره و حیلتی — نرفتی برون تا نخوردی لتی
چو رستش فرو کوفتندی و سخت — سوی خانه رفتی سراسیمه بخت
غرض آنکه بر هرچه عادت کنی — ضرورت بعادت اعادت کنی
چنان روز مجلس که با عقل و رای — بمجلس توانی شدن باز جای
غلامی چو عقل و رفیقی چو هوش — نیابی مگر خود بیابی بکوش
چو هم صحبت هوش باشی مدام — غلامی کند خود مدامت مدام
چو پیمانه برگشت دیگر مریز — چو بشکست صف بی توقف گریز
ستیزه مکن باز بر دست خویش — سر عجز و بیچارگی گیر پیش
چو تو جانب او نگه داشتی — برون آرد از عین جنگ آشتی

شرط مهمان داشتن

جو در خانه مهمان بری از پگاه   حجاب تکلف برافکن ز راه
نخست از تر و خشک و شیرین و شور   حدیث سلیمان شنیدی و مور
بنه ما حضر پیش بی عذر خواه   بمیل حریفان کن اول نگاه
کسی را که رغبت بود می بده   اباکرده را لقمهٔ پیش نه
کبابی حکیمانه سرجوشکی   مغولانه او ماجکی مرغکی
زهر چه آن برآید سبکتر ز دست   نباید در نقد بر پسته بست
سماع خوش و مطرب تازه روی   سرایندهٔ خوب پاکیزه گوی
بساط مکان از بسیط زمین   خوش و تازه یعنی بهشت برین
ز شطرنج و نرد و کتاب احتراز   روا نیست در مجلس لهو و ناز
ولیکن نه چندان که وقت نشاط   ملالت پدید آید از انبساط
حریفانه اول بدفع خمار   برفق و مدارا شرابی بیار
جو کم شد بخار خمار از دماغ   شود روی پژمرده دل جون چراغ

بکستر بهنگام رغبت سماط   کند هر کس اکنون بخوردن نشاط
جو خوان برکر قند و خوردند آش   مده پیاپی موکل مباش
بهل تا شود آرمیده طعام   طبیعت تقاضا کند بر مدام
سه قومند کو را محابا رواست   ولیکن بجای که حقست و راست
بزرگی بود صاحب نهی و امر   نگیرد برو خردهٔ زید و عمر
حریفی بود خوش نشین کم شراب   مریضی ز بیماری خورد و خواب
جو منصف شود مرد صاحب وقوف   کس انگشت رد ننهدش بر حروف

در آداب صحبت کوید

جو رفتی ز مجلس سوی خوابجای   پس از خواب مستی بمجلس میای
بجایی که خوردی باول شراب   نگه دار جا تا بهنگام خواب
جو مجلس ز جای بجایی برند   پراکندگی در میان آورند
بمجلس بسر وقت مستان مرو   ز مستان بپرهیز و مستان مرو
هم آنجا بخور باده بی داوری   که آنجا روی زهر مستان خوری

دو قوم ز منزل دو تا همسرند | بهر حال ضد آن یکدیگرند
وگر بایدت رفت بی اختیار | مکن زو ترش شوره برمیار
بفرصت ز ناجنس پرهیز کن | بتلخی مکن شکر آمیزکن
گرت خوش بود ورنه خرم نشین | چنان کز تو خرم شود همنشین
ترش روی در هیچ محفل مباش | قدح نوش کن زهر قاتل مباش
سبک روح خودی گرانی کند | فرشته صفت زندگانی کند
مکن مردی مست در کوی وراه | که عیب عظیمست و رسمی تباه
خطر پیش گیر و سپر افکنده باش | بهر کس که پیش آیدت بنده باش
کند آفرین بر تو اهل خرد | که پاکیزه گو هر چنین بگذرد
بمستی مکن از خدم بازخواست | چو هشیار گشتی ملامت رواست
بمستی و هشیاری ار خو کنی | که جرم خطا رفته معفو کنی
خدا از تو خشنود و خلق از تو شاد | همینست و بس آفرین بر تو باد

در مذمت سواری در مستی

بپایان مستی سواری مکن | سبکساری و بیقراری مکن
تو مغلوجی و بارگی بادپای | اگر عقل داری بجنبی زجای
حذر واجبست از کمیت مدام | که هم بد رکابست و هم بدلگام

درباره رفیق شفیق گوید

مکن تا توانی بناجنس میل | مکن خانه بنیاد بر راه سیل
بود صحبت ناسزا فی المثل | چو مستی که افعی نهد در بغل
ز جاهل بترس این مثل هم خوشست | که در زیر خاکستر آتش است
حذر کن ز هم صحبت ناپسند | که از تخم حنظل محالست قند
بصابون نشوی از فرومایه دست | وزان کالفتش با فرومایه هست
بکل از حریف معربد ببر | که از خو ندارد خبر چون شتر
بدان کو بدانی که معنی در وست | حریفی وفادار پاکیزه خوست
اگر محرم رازداری نکوست | همه رونق عیش و عشرت در وست
چه خوش روزگاریست با همنفس | حرامست بی یار همدم نفس

اگرچه حریفت بود همنشین   یکی راز دارت نباشد یقین
زده امتحانش چو زر بر محک   شده پاک از آلایش شرک و شک
ولیکن که دارد کجا گوهر است   اشارت بعنقا همینست راست
بیاری نتوان بکار نمایش برد   قدم جز بیاری نباید سپرد
بنو باده هر روز یاری مکن   بهم بر مزن عهد یاری کهن
نه اینجاست این قصه حجت میار   که تقویم پاری نیاید بکار

در مذمت صبوحی گوید

صبوح آفت مغز و ضعف دلست   ولی طبع برنا بدان مایلست
خوش آید صبوحی طربناک را   خصوصا جوانان چالاک را
دم صبح دارد هوای دگر   مقامات اخوان صفای دگر
شنیدم که فرمان دهان عراق   هم آندم که افتد صبوح اتفاق
برسم سخاوت بقدر یسار   کنند از کم و بیش چیزی نثار
ولی دیر دیر افتد این اتفاق   چنین است آیین اهل عراق

ازان می که مستان همی خورند   خورند اهل معنی و جان پرورند
چو می روح بخشی نیاید بدست   دریغا که در دست ناکس در است
مده خوش پسر آب خضرای بسر   چو خرمهره بر خر نزیبد گهر
چرا مغبچگان میکنندش حرام   سخن راست بشنو بس از احترام
دریغست در کون خر ریختن   ازان شد سزای پسر آویختن

در سخاوت شراب گوید

بمستی سخاوت بود ناپسند   اگر عاقلی بشنو این طرفه پند
گرت بخشش از حد انصاف رفت   دریغا که نامت باتلاف رفت
سخاوت که از طبع خیزد جداست   تکلف سخا نیست عکس سخاست
بمستی اگر حاتم طی بود   چو بخشش کند نام بر می بود
بمستی ز چیزی که بخشیده اند   خطاهای مستان پسندیده اند
چو هشیار گشتی ببخش و بده   نگه دار سر بر سر هم منه
چو دستت دهد پای مردی نکوست   کرم کن کرم کار پاکیزه خوست

و اگر تنگ دستی ز خرج فراخ حذر کن که هر شیشه در سنگلاخ
بمقدار سرمایه و دستگاه بحق خود و مستحق کن نگاه
اگر شاه مستست و گر هوشیار سخاوت کند از سر اختیار
نه ممکن که کاری کند ناپسند که از گنج معنی بود بهره مند
کسی کو گهر دار باشد چو میغ چه نقصانش از بخشش بی دریغ

در مذمت شراب ناشتا گوید

مخور ناشتا تا توانی شراب وگر بایدانگشت زد بر تراب
کسی را که بینی غذا گشته راح نبینی ز وی بیش خیر و صلاح

در شجاعت شراب گوید

می ار بشنوی این نصیحت ز من عجب پهلوانیست لشکر شکن
نماید کُتی تاختن اندکی پراکنده از هر طرف یک یکی
تو پس گیری او کنی بی درنگ برو تازی و نایستد زیر جنگ
کمین کرده باشد سوار هزار همه امتحان کردهٔ روزگار

بترس از کمین کردگان زینهار حذر کردن از خصم واجب شمار

در صفت نقل گوید

اطبا از نقل اندک آورده اند بمقدار حاجت صفت کرده اند
گر اندک خوری میوه بهتر بود زبان کار تر میوهٔ تر بود
می اول که خوردی زبان میگزد اگر بیش کنی حدتش میگزد
چو نقلی گرفتی بدندان تنگ گزاینده تسکین پذیرد ز سبک
بدندان حوالت مکن کار سنگ که بازش بگوهر نیاری بچنگ
نگه دارش از استخوان زینهار تو هم این نصیحت ز من یاد دار
تو هم از پدر رای پسر یاد دار که من از پدر داشتم یادگار
سپاس از خدا کاندرین شست و پنج ز دندان نه زحمت کشیدم نه رنج
مکن خسته دندان ببادام سخت که از نقل محکم شده لخت لخت
سر پسته بشکن بسنگ ای پسر در بسته نتوان شکستن بسر
عجب تر ز می آنکه هنگام جود گر آید ز کتم عدم در وجود

در کرامات می گوید

اگر شمهٔ از کرامات می   بگویم عجایب بمانی ز وی
بجایی کند دستگیری مست   که چرخش نهد بر زمین پشت دست
گذر بود مان بر براکوه تون   ز شهر آمدیم از سحرگه برون
مصاحب نه هر گونه جوقی سوار   کشیدیم القصه تا نوبهار
دهی بود فی الجمله برداخته   ز بیداد ظالم برانداخته
شرابی که بر کوتلان بار بود   تلف شد ضرورت که ناچار بود
تهی تنگ خیک و ره فارس پیش   حریفان پریشان ز اندازه پیش
دزی بود در باز رفتم درون   چگویم که ظالم تبه بود چون
در بر آمد بخشتی بپای من   خمی گشت پیدا ز روی چمن
خمی و چه خم آنکهی پر شراب   شرابی و چه آنکهی چون گلاب
زدم نعرهٔ و برفتم ز هوش   فتادند یارانم اندر خروش
چو دیدند یاران فرو ماندند   دعا بر خداوند خم خواندند
درخت از زمین و شراب از درخت   برآمد عجب نبود ای نیکبخت
کرامات محض است کز زیر خاک   برآید خمی پر بسر جان پاک
ز اقبال می خواره نبود عجب   روان گشته از چشمه ماء العنب
یکی گفت روزی می خواره بین   که تا که برآید ز زیر زمین
یکی گفت اگر صاحب بوستان   نیت خبر گر دست نیکوست آن
یکی گفت بیچاره وقت گریز   نهادست خم و برفتست تیز
بشکرانهٔ فتح بابی چنین   نهادیم سرها همه بر زمین
درونش نهادیم دانگانهٔ   چو گشت خم خالی بشکرانهٔ
سر خم بدان خاک کردیم رست   سر خود گرفتیم چالاک و جست

درباره احوال خود گوید

مرا هر چه با خویشتن بودمی   نه در مجلس و انجمن بودمی
در اوقات بودی ز ماء العنب   دو شیشه سه من را نه روز و شب
در خلوت آباد بربستمی   بکنج خود آسوده بنشستمی

[illegible]

بهر سو یکی خانهٔ داشتم   حکیمانه پیمانهٔ داشتم
بدفع ملالت برفع حجاب   روان کردمی کاسهٔ پر شراب
در اشتها چون شدی بار باز   سبک کردمی لقمهٔ چند کاز
بهر وقت می‌بود نفس حقیر   زاندک غذا ریزهٔ ناگزیر
باوقات دیگر دل مست من   عنان بستدی مطلق از دست من
چو از عالم تن برون رفتمی   چو مجنون بحد جنون رفتمی
شبی هاتف از غیب آواز داد   بصدر سعادت رهم باز داد
بمن گفت هان ای بزاری زار   چنین چند باشی بزاری زار
بهم بر زدی روزگار صواب   که چون چغد رو کردهٔ در خراب
مکن با عفاریت هم خانگی   اگر عاقلی ترک دیوانگی
چو با شاهدان مقامات راز   توان عشق بازید با عز و ناز
ازین زال دیوانهٔ نوعروس   چرا برد باید فریب و فسوس
چو همزانوی و همنشینان حور   توانی چشیدن شراب طهور

حرامست دام خوردن حرام   در آغوش بیگانه خفتن مدام

در نصیحت گوید

الا ای جگرگوشگان پدر   بخوانید این پند من سر بسر
بگوش خرد پند من بشنوید   بابیات تعلیم من بگروید
هنر باید آموخت از در بدر   که از کم بود مردم بی هنر
ملک زادهٔ بی هنر دون بود   اگر خود ز نسل فریدون بود
سخن جو بجو منتخب کرده‌ام   ز بسیار اندک آورده‌ام
ز نوع سخن نغز آید بکار   که از استخوان مغز آید بکار
نگه دار صرفه بهنجار گوی   که خوارست همواره بسیارگوی
زبان بازی و دست بازی بود   که سرمایهٔ جنگ سازی بود
بچشم جهان دیدهٔ دوربین   بدین طرفه مختصر دستور بین
چنین نامه گردم آراسته   ز بهر جوانان نوخاسته
ز هجرت گذشته ده و هفتصد   سه سال نوبسته ام این رصد

خاتمه در مناجات گوید

الهی جو از نیستم آگهی   که خیرت منت بخیرم نهی
کرم ناپسندی باقلام رفت   حدیث می و مطرب و جام رفت
بگردان سیه روی جون دفترم   باوراق طوبی بپوشان سرم
الهی ز دریای بخشایشم   فرو شوی دامن ز آلایشم
ز ما هر جه آید نیاید بکار   جنان کز تو آید ز ما درگذار
الهی بفریاد جانم رسی   دران دم که باشد دم واپسی
الهی نگیری بناپاکیم   که آلوده دامن بناپاکیم
عنان را بدست هوا داده ام   بسی بر معاصی رضا داده ام
الهی اگر جراتی میرود   ز معلول اگر علتی میرود
طبیبم تویی نبض جانم ببین   دوای دل ناتوانم ببین
ز دار الشفا دفع دردم فرست   ز دستم مده پایمردم فرست
جنانم ز افعال و اعمال بد   گزان هول دل در برم میطپد

جنانم شود سینه بر درد و داغ   که دودم برآید بسقف دماغ
خلاصم ده از کرده ناپسند   برویم در معرفت درمبند
الهی عزیزم بعزت کنی   برحمت ببخشی و رحمت کنی
گناهم بخیرات اهل صفا   معادم بذریت مصطفی

نداریم ما جز تو کس والسلام
امیدم همینست و بس والسلام

م